

درسی که از فصل بهار باید آموخت

<"xml encoding="UTF-8?">

بسم الله الرحمن الرحيم



میل به تنوع و تجدد

انسان حالتی دارد که از یکنواختی ملول می‌شود، طالب تجدد و تنوع است. تجدد و نوخواهی، احتیاجی است در وجود بشر. اما این که رمز این کار چیست، چرا بشر در کمال اشتیاق چیزی را طلب می‌کند و همینکه به او رسید از شدت و هیجانش کاسته می‌شود، کم کم به سردی و خستگی و احیانا به تنفر و انزجار منتهی می‌شود، مطلبی است که امشب نمی‌خواهم وارد بحث آن بشوم. بعضی گمان می‌کنند که این خصیصه، ذاتی بشر است. بشر همیشه مشتاق و آرزومند چیزهایی است که ندارد. داشتن، مدفن عشق و علاقه و خواستن است. اما بعضی دیگر نظر دقیق‌تری دارند. می‌گویند اگر واقعا چیزی مطلوب غریزی و ذاتی بشر باشد، ممکن نیست که وصال او را سرد و افسرده کند. در نهاد و غریزه بشر معشوق و محبوبی کامل‌تر و عالی‌تر است، محبوبی که کمال لا یتناهی است. به دنبال هر محبوبی که می‌رود، در حقیقت، نشانی از محبوب اصلی و واقعی خود در او می‌بیند و به گمان محبوب اصلی به سراغ او می‌رود، اما پس از وصال چون خاصیت آن محبوب اصلی را در او نمی‌بیند و احساس می‌کند که این موجود قادر نیست خلا وجودی او را پر کند، به سراغ محبوبی دیگر می‌رود، و همین طور... مگر آنکه روزی به محبوب اصلی و حقیقی خود نائل گردد، آن وقت به کمال واقعی خود که اتصال به کمال لا یتناهی است، خواهد رسید و در بهجت و سعادت کامل غرق می‌گردد و برای همیشه آرام می‌گیرد و دیگر خستگی و افسردگی و کسالت در او راه نمی‌یابد **الا بذكر الله تطمئن** القلوب (۲).

قرآن کریم درباره بهشت می‌فرماید: **لا یبغون عنها حولا** (۳) یعنی این تفاوت میان نعمتهای آخرت و این دنیا هست که در این دنیا انسان طالب تحول و تغیر است، اما در آخرت طالب تغیر و تحول و نو شدن و عوض شدن نیست.

به هر حال، مسلما انسان در این دنیا طالب تجدد و تنوع است. تجدد موجب انبساط و شکفتگی خاطر می‌گردد، خصوصا اگر آن تجدد و تنوع در جهت حیات و تازگی زندگی باشد. تجدد و تنوع، کدورت و ملال را از خاطر می‌زداید.

هر زمان نو صورتی و نو جمال تا ز نو دیدن فرو میرد ملال در تشریع نیز این نکته رعایت شده، در هفته، روزی و در سال، ماهی برای عبادت اختصاص داده شده است، یعنی تشریع به بدرقه تکوین رفته است. روز جمعه در هفته، و ماه رمضان در سال، اوقات تجدید حیات معنوی و زدودن خاطر از ملالها و کدورت‌های مادی است. در حدیث است: **لکل شیء ربیع و ربیع القرآن شهر رمضان (۴)** .

هر چیزی بهار و فصل تجدید حیاتی دارد، بهار و فصل تجدید حیات قرآن در دل اهل ایمان، ماه رمضان است. **حضرت علی علیه السلام می‌فرماید: تعلموا القرآن فانه ربیع القلوب (۵)** .

قرآن را بیاموزید که بهار دلها قرآن است.

بهار طبیعی را خورشید به وجود می‌آورد که پس از مدتی دوری و فاصله، با اشعه گرم خود طبیعت مرده را زنده و زمین خفته را بیدار می‌کند، و بهار معنوی را خورشید تابنده قرآن در دل‌های مرده و روح‌های افسرده ایجاد می‌کند. هم از فرصت بهار معنوی باید استفاده کرد و هم از فرصت بهار طبیعی. رسول اکرم (ص) درباره بهار معنوی - یعنی ماه مبارک رمضان - فرمود: **فاسئلوا الله بنیات صادقة و قلوب طاهرة ان یوفقکم لعبادته و تلاوة کتابه (۶)** .

از خداوند با نیت‌های جدی و راستین و با دل‌های پاک بخواهید که توفیق بندگی و تلاوت کتاب الهی به شما عنایت کند.

سهم انسان از فصل بهار

در قرآن کریم مکرر از این تجدید حیاتی که برای زمین رخ می‌دهد یاد شده ولی به عنوان یک درس و تعلیم و به عنوان راهنمایی بشر، که از این فصل چه استفاده‌ای باید بکند و چه الهامی باید بگیرد. هر یک از فرزندان زمین از گیاهان و حیوانات و انسان از این فصل حیات بخش سهمی و حقی دارند: گلها و سبزه‌ها در این فصل خود را به کمال رشد می‌رسانند، به حد اعلی جمال خود را طراوت می‌دهند، اسب و گاو و گوسفند خود را به آب و علف می‌رسانند، خود را فربه می‌سازند، جست و خیزی می‌کنند، انسان هم از آن جهت که انسان است، عقلی دارد و فهمی، دلی دارد و احساساتی و عواطفی، او هم از این فیض عام سهمی دارد. سهم انسان چیست؟

برای بعضی از مردم فصل حیات بخش بهار الهام دهنده است، درس است، آموزنده است، نکته‌ها و رمزها و حقیقت‌ها در می‌یابند. اما متأسفانه بعضی دیگر از افراد از حد استفاده یک حیوان تجاوز نمی‌کند. حاصل بهره آنها از این تجلی با شکوه خلقت، شکم پرکردن و عربده کشیدن و بد مستی کردن و سقوط در منتها درجه حیوانیت است. آنها در این فصل الهام می‌گیرند اما نه از این فصل بلکه از صفات و ملکات پلید خودشان، الهام می‌گیرند اما چه چیز الهام می‌گیرند؟ جنایت و آدم‌کشی، فحشاء و فساد اخلاق، شکستن قیود و حدود انسانی. آیا این منت‌های بدبختی نیست که محصول رسیدن ایامی به این لطف و صفا و طراوت، تیرگی دل و تاریکی روح و قساوت قلب باشد؟ آری، هر کسی بر طینت خود می‌تند.

به هر حال، فصل بهار فصل تجدید حیات و زندگی از سر گرفتن زمین ماست، فصل نشاط و خرمی زمین است، فصلی است که زمین در شرایط تازه و جدیدی قرار می‌گیرد و مستعد می‌شود که بزرگترین موهبت‌های الهی یعنی حیات و زندگی به او افزوده شود.

در قرآن کریم از این حالت زمین، از این تجدید حیاتی که برای این موجود رخ می‌دهد، مکرر یاد شده. در حدود

پانزده بار و شاید بیشتر در قرآن کریم به این موضوع اشاره شده، ولی به عنوان یک درس و یک تعلیم و یک حکمت آموختنی.

حقیقت و آثار حیات

اینکه حقیقت حیات و زندگی چیست، مطلبی است که هنوز دانش بشر پرده از روی آن بر نداشته، و به عقیده یک عده از اهل تحقیق هیچگاه هم از این راز پرده برداشته نخواهد شد، زیرا به عقیده این دسته، حقیقت حیات و حقیقت وجود یکی است. همان طوری که حقیقت وجود قابل تعریف و تحدید و تصور نیست، حقیقت حیات و زندگی نیز قابل تعریف و تصور نیست، و همان طوری که حقیقت وجود دارای مراتب شدید و ضعیف و اشد و اضعف است، حقیقت حیات نیز همین طور است. هر موجودی به اندازه حظ و بهره‌ای که از وجود دارد از حقیقت حیات و زندگی بهره‌مند است. زنده شدن زمین و هر موجود مرده دیگر عبارت است از یافتن یک درجه عالی‌تر و کامل‌تر از حیات. مرده مطلق وجود ندارد، مرده مطلق، معدوم مطلق است.

در عین حال، با اینکه حقیقت حیات بر بشر مجهول است و یا غیر قابل درک است، آثار حیات و زندگی از همه چیز نمایان‌تر و آشکارتر است. با اینکه خود حیات و زندگی را احساس نمی‌کنیم - یعنی خود حیات را نمی‌بینیم، لمس نمی‌کنیم، نمی‌چشیم - ولی آثارش را می‌بینیم و لمس می‌کنیم. آثار حیات ظاهر است و خود حیات باطن. ما از این ظاهر به وجود آن باطن پی می‌بریم، از این قشر و از این پوست به آن لب و مغز می‌رسیم.

حقایق نامحسوس

افرادی در دنیا پیدا شده‌اند که گفته‌اند ما جز به چیزهایی که مستقیماً وجود آنها را احساس می‌کنیم و به وسیله یکی از حواس خود آنها را می‌یابیم ایمان نداریم، تنها چیزی قابل اعتقاد و ایمان است که مستقیماً بشود آن را احساس کرد، هر چه محسوس نیست موجود نیست، لذا می‌گوییم طبیعت موجود است زیرا مستقیماً قابل لمس و احساس است و ماورای طبیعت موجود نیست به دلیل آنکه قابل لمس و احساس نیست.

گذشته از اینکه این منطق در حد خود ناقص است، زیرا چرا و به چه دلیل هر چیزی که من احساس نمی‌کنم، وجود ندارد؟، یک نقص بزرگتری در این طرز بیان هست و آن اینکه حساب نکرده‌اند که در خود طبیعت حقایق مسلم و قطعی و غیر قابل انکاری هست که ما با وجود آنکه با یکی از حواس خود آنها را درک نکرده‌ایم از راه آثار وجودی آنها، آنها را شناخته‌ایم. حیات و زندگی، یکی از آنهاست. لازم نیست که هر چه نامحسوس است متعلق به ماوراء طبیعت باشد. ماوراء طبیعت نامحسوس است، اما هر نامحسوسی جزء ماوراء طبیعت نیست.

دانشمندانی که دقیقاً در این موضوعات حساب کرده و دقت کامل نموده‌اند به ثبوت رسانیده‌اند که خیلی از حقایق مسلم در همین جهان طبیعت که در دامن او هستیم و در دامن او پرورش می‌یابیم هست و قطعاً وجود دارد و حال آنکه مستقیماً قابل احساس و لمس نیست. مگر ما خود جسم و ماده را مستقیماً احساس می‌کنیم؟! آنچه مستقیماً حواس ما درک می‌کند، یا از نوع رنگ و شکل است یا از نوع اندازه و مقدار، یا از نوع حرارت و برودت و یا از نوع نرمی و زبری. هیچکدام از اینها عین ماده خارجی نیست، همه اینها عوارض و آثار ماده است. حیات و زندگی طبیعی که برای زمین و فرزندان زمین پیدا می‌شود یک حقیقت مسلم و در عین حال نامحسوس است که ما چون غرق در آثار و تجلیاتش هستیم می‌پنداریم که مستقیماً حواس ما با خود او سر و کار دارد. ما در یک گل چه می‌بینیم؟ رشد و نمو می‌بینیم، خرمی و شادابی و طراوت می‌بینیم، رنگ آمیزی و عطر می‌بینیم، و از راه وجود

اینها حکم می‌کنیم که زندگی در او پیدا شده. این حکم و قضاوت ما درباره باطن این گل که همان حقیقت زندگی است به وسیله حواس ظاهره نیست، به وسیله قوه دیگری است در ما که او هم باطن ما شمرده می‌شود. ما با ظاهر و پوسته وجود خود - یعنی با حواس بدنی و آلات بدنی خود - ظاهر و پوسته عالم را درک می‌کنیم، و با باطن و هسته وجود خود - یعنی با نیروی عقل و ضمیر خود - کم و بیش با باطن و هسته عالم ارتباط پیدا می‌کنیم، یعنی حقایق غیر محسوس را درک می‌کنیم.

«لب» در قرآن

در قرآن مجید تعبیر بسیار لطیفی است: گاهی که می‌خواهد از حقایق زیر پرده ظواهر بحثی بکند می‌گوید: «اولوا الالباب» این حقیقت را در می‌یابند، یعنی صاحبان لب. «لب» یعنی مغز خالص و جدا شده از پوست. المنجد می‌گوید: «اللب خالص کل شيء، العقل الخالص من الشوائب». راغب اصفهانی نیز در مفردات غریب القرآن می‌گوید: «اللب العقل الخالص من الشوائب» یعنی «لب» به عقلی می‌گویند که از آنچه با او مخلوط شده است جدا شده باشد. نمی‌گوید عقل خالی از شوائب، می‌گوید عقل خالص - یعنی جدا شده - از شوائب. چون واقعا در ابتدا که هنوز فکر انسان خام است نوعی آمیختگی میان محسوسات و تخیلات و معقولات هست. بعدها اینها از یکدیگر جدا می‌شوند و حساب هر یک جدا می‌گردد. عقل انسان هرگاه به این درجه رسد که از مقهوریت وهم و خیال و حس بیرون آید و خلاص گردد، «لب» نامیده می‌شود، زیرا نسبت عقل انسان که باطن است، با قوای ظاهری حسی، نسبت مغز است به پوست، و مغز در یک بادام و یک گردو و امثال اینها ابتدا به یکدیگر آمیخته است و از هم جدایی ندارند، تدریجا که این میوه کامل و رسیده می‌شود، پوستها از مغزها جدا می‌شوند و هر کدام خاصیت و اثر مخصوص به خود را حفظ می‌کند و اثر هیچکدام با اثر دیگری مخلوط نمی‌شود. انسان اگر در علم و معرفت کامل گردد، عقلش از حس و وهم و خیالش جدا و مستقل می‌شود، احکام هیچیک از آنها را با دیگری اشتباه نمی‌کند. در این هنگام به چنین شخصی گفته می‌شود «لبيب»، یعنی کسی که قوه عاقله‌اش استقلال خود را بازیافته است.

عرفا می‌گویند مراتب وجود انسان با عوالم وجود متطابق است، انسان در مراتب وجودی خود دارای جبروت و ملکوت و ناسوت است و با هر مرتبه‌ای از مراتب وجود و هستی خود، با یک مرتبه و درجه از عالم کلی می‌تواند مرتبط شود.

دستگاه عقل و فکر انسان از همین راه حس و حواس قوام و مایه و قوت می‌گیرد، راه عبور به معقولات از میان محسوسات است. قرآن کریم دعوت به تدبیر در همین محسوسات می‌کند، زیرا از همین محسوسات باید به معقولات پی برد و نباید در عالم محسوسات متوقف شد: «ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف الليل و النهار لآیات لا ولی الاالباب» یعنی در خلقت آسمانها و زمین، در مشاهده همین پیکر عالم و پوسته و قشر عالم، نشانه‌ها و دلایلی بر روح عالم و لب و مغز عالم هست ولی از برای کسانی که خودشان دارای لب و مغز و هسته هستند و عقل قوی و خلاص شده از حس دارند «الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانه فقنا عذاب النار (۷) آن کسانی که خدا را در دل خود یاد می‌کنند، در لب خود و مغز و هسته وجودی خود با خدای عالم و مرکز و روح عالم ارتباط پیدا می‌کنند، در همه حال در یاد او هستند، در حالی که ایستاده‌اند و در حالی که نشسته‌اند، در حال سستی و در حال سختی، در همه حال در نظام عالم فکر می‌کنند، می‌رسند به آنجا که به حرکت غائی و تسخیری موجودات پی می‌برند و می‌فهمند

که عبث نیست، خودشان عبث آفریده نشده‌اند، قیامت و رسیدن نتیجه اعمالی در کار هست. در جای دیگر می‌فرماید:

فبشر عباد، الذين يستمعون القول فيتبعون احسنه اولئك الذين هديهم الله و اولئك هم اولوا الالباب (٨) .

نوید بده آن دسته از بندگان مرا که به سخن گوش فرا می‌دهند، اما از میان آنچه می‌شنوند آنکه بهتر است برای عمل و پیروی انتخاب می‌کنند. آنها هستند کسانی که خداوند آنها را رهبری کرده، و آنها هستند صاحبان لب. سخنی که انسان می‌شنود به وسیله گوش می‌شنود. گوش یک حاسه است در بدن ما. برای گوش تفاوتی نیست که آنچه می‌شنود چه باشد، تمیز دادن و غربال کردن شنیده‌ها کار گوش نیست. اما نیروی دیگری در انسان هست که قادر است فراورده‌های گوش را مورد رسیدگی قرار دهد، روی آنها حساب کند، خوبی و بدی و صحت و سقم و درستی و نادرستی هر یک از آنها را به دست آورد. آن قوه و نیرو، باطن و نامحسوس است نه ظاهر و محسوس، کاری هم که صورت می‌دهد از نوع کارهای محسوس نیست.

آری، انسان با قشر و پوسته و قسمت محسوس و ظاهر جهان وجود خود، با قشر و پوسته محسوس جهان بزرگ ارتباط پیدا می‌کند، و با قسمت هسته و مغز نامحسوس جهان وجود خود، با باطن و هسته و مغز جنبه‌های نامحسوس جهان بزرگ ارتباط پیدا می‌کند.

شخصی از امیر المؤمنین (ع) سؤال کرد: «هل رایت ربک؟» (آیا خدای خود را دیده‌ای؟). فرمود: «لم اعبد ربا لم اره» (من خدایی را که ندیده‌ام بندگی نکرده‌ام). بعد فرمود: «لم تره العیون بمشاهدة العیان و لکن راته القلوب بحقایق الایمان» (٩) بلی خدا دیده می‌شود اما نه با چشم. چشم ابزار این کار نیست و برای این کار آفریده نشده است.

او را دل روشن به نور ایمان می‌بیند. دیده دل است که می‌تواند او را شهود کند.

دیدن روی تو را دیده جان بین باید این کجا مرتبه چشم جهان بین من است

جسم ظاهر، روح مخفی آمده است جسم همچون آستین جان همچو دست باز عقل از روح مخفی‌تر بود حس به سوی روح زوتر ره برد روح وحی از عقل پنهان‌تر بود زانکه او غیب است و او زان سر بود آن حسی که حق بدان حس مظهر است نیست حس این جهان آن دیگر است

محدودیت حواس

انسان در ناحیه بدن و ساختمان جسمی خود بسیار محدود است، در تحت یک شرایط معین فقط می‌تواند باقی بماند، در حد معینی از حرارت و حد معینی از فشار هوا و با میزان معینی از مواد غذایی و در اندازه معینی از زمان و قدر معینی از مکان می‌تواند به حیات و زندگی خود ادامه دهد، ولی در قسمت باطن و روح خود، این قیود و حدود را ندارد، این شروط و اندازه‌ها برایش نیست. و اگر انسان در ناحیه روح خود متقدر و متعین به این حدود و اشکال و قالبها بود، نمی‌توانست کلی و مرسل و نامحدود را - یعنی همین قواعد کلی که در علوم طبیعی و ریاضی هست - درک کند و به آنها نائل شود. چون در قسمت جسم محدود و متعین و متقدر است، هر چیزی را که به واسطه آلات جسمانی یعنی به واسطه یکی از حواس خود ادراک می‌کند، محدود و متعین است.

چاره‌ای از این ادراک محدود نیست، همین محدود راه عبور نامحدود است. بشر از محدود به نامحدود و از جزئی به کلی و از نسبی به مطلق سیر می‌کند. ممکن نیست که انسان بتواند نامحدود را با یکی از حواس جسمانی خود احساس کند، اما می‌تواند نامحدود را تعقل کند. انسان می‌تواند با دیده بصیرت و با چشم غیر جسمانی، نامحدود

را شهود کند، ولی ممکن نیست که نامحدود در محدود و نا متعین در متعین جا بگیرد. مولوی می‌گوید: چشم حس همچون کف دست است و بس نیست کف را بر همه آن دسترس این بیت را در ضمن مثلی عالی برای همین موضوع - یعنی برای موضوع محدود بودن ادراک حسی انسان - آورده و آن اینکه فیلی از هندوستان به جایی که اسم فیل را شنیده بودند ولی خود فیل را ندیده بودند آوردند و آن را در تاریکی قرار دادند. مردم می‌رفتند در تاریکی آن حیوان را با دست خود لمس می‌کردند و بعد بیرون می‌آمدند و درباره‌اش قضاوت می‌کردند. یکی دستش به خرطوم فیل رسید، وقتی بیرون آمد از او پرسیدند فیل چه شکلی داشت، گفت به شکل ناودان بود، دیگری دستش به گوش فیل خورده بود و در جواب کسانی که پرسیدند فیل چه شکلی داشت، گفت به شکل بادبزن بود، سومی که دستش به پای فیل خورده بود گفت فیل به شکل عمود است، چهارمی که پشت فیل را لمس کرده بود گفت فیل به شکل تخت است: پیل اندر خانه‌ای تاریک بود عرضه را آورده بودندش هنود از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی شد هر کسی دیدنش با چشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد گفت او چون ناودانستش نهاد آن یکی را دست بر گوشش رسید آن بر او چون بادبزن شد پدید آن یکی را کف چو بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود آن پیل چون تختی بد است همچنین هر یک به جزئی چون رسید فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید از نظرگاه گفتشان بد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الف در کف هر کس اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی آنگاه از

همه اینها این طور نتیجه می‌گیرد:

چشم حس همچون کف دست است و بس
نیست کف را بر همه آن دسترس
جسم دریا دیگر است و کف دگر
کف بهل وز دیده در دریا نگر

قرآن و فصل بهار

قرآن کریم در یکی از مواردی که به این درس آموزنده اشاره می‌کند می‌فرماید: و تری الارض هامة فاذا انزلنا علیها الماء اهتزت و ریت و انبتت من کل زوج بهیج. ذلک بان الله هو الحق و انه یحیی الموتی و انه علی کل شیء قدیر (۱۰).

زمین را می‌بینی جامد و افسرده و بی‌روح و بی‌جنبش، اما همینکه آب باران بر آن می‌پاشیم به جنبش و حرکت در می‌آید و فزونی می‌گیرد و انواع گیاههای بهجت افزا می‌رویند. این از آن جهت است که خدا حق مطلق است و نظام زنده کردن مرده‌ها در قبضه قدرت اوست، و اوست که بر هر چیزی تواناست، قادر مطلق و توانای مطلق است.

در همه عالم وجود - چه در موجودات جاندار و چه در موجودات بی‌جان - یک نظم و حساب و تالیف و هماهنگی بین موجودات هست که تمام عالم به منزله یک پیکر دیده می‌شود. بین اجزا و اعضای این پیکر ارتباط

و اتصال و هماهنگی است و نمودار می‌سازد که یک مشیت و یک تدبیر کلی در همه عالم هست که به عالم وحدت و هماهنگی می‌دهد، می‌نمایاند که اجزای این عالم به خود واگذاشته نیست که هر جزئی و هر ذره‌ای بدون آنکه هدفی در ضمن این مجموعه و وظیفه‌ای در داخل این دستگاه داشته باشد کاری انجام دهد، بلکه به عکس، وضع عالم و جهان دلالت دارد که هر ذره‌ای و هر جزئی مانند یک پیچ یا مهره یا چرخ یا میله یا لوله‌ای است که در یک کارخانه گذاشته شده که در عین اینکه یک کاری به تنهایی انجام می‌دهد، کار او با کار سایر اجزای این کارخانه مربوط و وابسته است، و به تعبیری که در قرآن مجید آمده همه موجودات عالم با همه قوا و نیروهایی که دارند «مسخر» یک مشیت و یک اراده می‌باشند. این همان راهی است که معمولا از راه نظم و انتظامی که در کار عالم هست به وجود ناظم و نظم دهنده اعتراف می‌کنند، انسان از این راه خداوند را در جلوه نظم و صنع و اتقان می‌بیند.

ولی در خصوص مورد جانداران یک درس دیگری علاوه هست و آن اینکه خداوند به موجودات مرده حیات می‌بخشد، یعنی علاوه بر نظم و انتظام بین اجزای مادی وجود این موجود یک حقیقت و کمالی را که فاقد است به او می‌بخشد. ذرات مرده عالم را به هر صورت و هر شکل که نظم و ترتیب بدهیم، نظم و ترتیب قادر نیست که حقیقتی را که موجود نیست موجود کند، اما در مورد جانداران تنها نظم و تشکل نیست، بلکه حقیقتی که وجود ندارد افاضه می‌شود. در ماده مرده زندگی نیست، زندگی پیدا می‌شود، شعور و ادراک نیست، شعور و ادراک پیدا می‌شود، ذوق و عشق و شور نیست، ذوق و عشق و شور پیدا می‌شود، عقل و هوش نیست، عقل و هوش پیدا می‌شود، احساس و ادراک و لذت نیست، همه اینها پیدا می‌شود. این است که ما خدا را در موجودات زنده در لباس بخشنده‌گی و فیاضیت و تکمیل و افاضه وجود و کمال، در لباس قبض و بسط، احیاء و اماته می‌بینیم، می‌بخشد و می‌گیرد، موجود می‌کند و معدوم می‌سازد.

آیاتی که در این زمینه است دو سه دسته است: یک دسته آیاتی است که موضوع زنده شدن زمین را برای دلالت و راهنمایی توحید ذکر کرده، دسته دیگر آیاتی است که به عنوان نمونه‌ای از قیامت ذکر کرده است، دسته سوم آیاتی است که برای هر دو موضوع آورده. ان شاء الله به تفصیل اینها را عرض خواهم کرد.

پی نوشت‌ها:

- ۱- این سخنرانی در ۱۸ رمضان ۷۸ مطابق ۷ فروردین ۳۸ ایراد شده است
۲. آری، با یاد خدا دلها آرامش گیرد. (رعد/۲۸)
۳. نعمتهای بهشت چنان است که هیچگاه بهشتیان تغییر و تبدیل آن را خواستار نباشند. (کهف/۱۰۸)
۴. کافی، ج ۲/ص ۶۳۰
۵. نهج البلاغه، خطبه ۱۰۹ و در آن چنین است: «و تعلموا القرآن فانه احسن الحديث، و تفقهوا فيه فانه ربيع القلوب.»
۶. عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج ۱/ص ۲۹۵، و به جای «لعبادته»، «لصیامه» آمده است.
۷. آل عمران/۱۹۰ و ۱۹۱
۸. زمر/۱۷ و ۱۸
۹. توحید صدوق، ص ۳۰۵. نهج البلاغه، خطبه ۱۷۸
۱۰. حج/۵ و ۶.

